

اهورامزدا ،

بزرگترین رقیب جمشید هست (چگونه اهورامزدا تحوّل باهرمین می یابد ؟)

باید در نظر داشت که برعکس ادیان سامی ، بزرگترین مسئله در جهان بینی ایرانی ، « زدودن درد » بود ، نه « زدودن گناه » . برای ایرانی ، برترین مسئله ، زدودن دردهای انسانی و اجتماعی بود ، نه زدودن گناه انسانها . در دید ایرانی ، این اهریمن بود که گناه میکرد ، و این انسان بود که درد می برد . درد انسان ، پیامد گناه خودش نبود ، بلکه نتیجه عمل گناه آمیز اهریمن بود . انسان ، در پی « منجی از دردها » میگشت ، و هیچگاه در جستجوی « منجی گناهان اهریمن » نبود . مسئله بنیادی ، مسئله سرکشی و پیکار در برابر اهریمن بود ، نه مسئله تنش میان انسان و خدا ، و یا نافرمانی انسان از خدا . چگونه میتوان درد را از زندگی زدود و کاست ، و کیست که این درد را میتواند بزدايد ، و چگونه میتوان این درد را زدود ؟ آیا دردهای انسانی را خود انسان میتواند بزدايد و یا وجودی برتر از انسان ، با قدرتهای فوق العاده ای که در دسترس دارد میتواند این درد را بزدايد . آیا این درد ها باندازه ای ژرف و گوهری

هستند که انسان خود از عهده چاره آنها بر نیاید ، و انسان بخودی خود در پیکار با اهریمن ناتوانست ؟

از آنجا که در جهان بینی ایرانی ، اهریمن ، سرچشمه درد بود ، و هر دردی ، ویژگی اهریمنی داشت ، و اهریمن در آغاز ، تنها ، « خدای ناب و یکدست تولید کننده درد » نبود ، بلکه همچنین « انگیزنده به آفرینش نیکی و شادی » نیز بود ، خواه ناخواه با مسئله « زدودن درد » ، « آفریدن شادی و خرمی » هم طرح میشد ، چون اهریمن ، در همان درد ، انگیزه آفرینندگی شادی نیز بود . و سثوالی که بندرت طرح شده است اینست که آیا « اگر همیشه اهریمن یا درد انگیزنده نباشد ، میتوان به شادی و سعادت رسید ؟ » . این دورویگی در هر پدیده ای ، در تفکر ایرانی از هم جدا ناپذیرند . در واقع ، غم را از شادی نمیتوان جدا ساخت ، و غم برای تولید شادی ضروریست ، و هنوز این ویژگی و دورویگی ، در شعر و موسیقی ایران بجای مانده است .

طبعاً تراژدی ، ویژگی گوهری ایرانی بود که با داستان مظلومیت حسین ، آنرا باسلام نیز وارد ساخت که با مفهوم خدای واحدش ، در تضاد با پدیده تراژدیست . از دید ایرانی ، مثبت را هیچگاه از منفی (اهریمن) نمیتوان برید ، چون منفی نیز ، نقش مثبت بازی میکند . از این رو می بینیم که جمشید ، نه تنها « زداينده دردهاست » ، بلکه « آفريننده شادياها و بهروزياها » نیز هست ، و بعهدہ داشتن این دو رسالت ، از هم جدا ناپذیر بود ند ، چون آنکه برای انسان ، درد میآورد ، در همان درد ، او را نیز به آفریش شادی و فرخندگی میانگیزد . نمیشد از اهریمن ، درد را گرفت ، ولی بشادی انگيخته شد . و انسان ، قطب متضاد اهریمن ، درهستی بود . در آغاز ، فقط اهریمن و انسان بود ند ، نه به عنوان دو مخلوق خدا (مانند داستان تورات و قرآن) ، یا به عبارت دیگر ، قبول چیزی پیش از آنها . انسان ، در جهان ، تنها خودش بود که باید به پیکار با اهریمن ، که آفریننده درد بود ، برقع این درد بپردازد ، و خودش بود که باید راه چاره این دردها را پیدا کند ، و خودش بود که از آن

انگیزه ها اهریمنی ، آفریننده میشد و زندگی و شادی و شکوفائی میآفرید . درد و « خود زائی و خودجوشی و خود آفرینی » ، باهم متلازمند . در درد ، زائیده میشود ، همانسان درد ، آغاز آفرینش و زندگی و شادی بود . داستان خندیدن زرتشت بهنگام زائیده شدن ، از این اندیشه سرچشمه میگیرد ، وگرنه در واقعیت ، نوزاد ، میگیرد . درد ، انسان را بخودی خود ، آفریننده میکند . در آغاز کسی جزا نسان و اهریمن نبود ، و با مفهوم خودزائی (تخمه بودن انسان) ، نیاز به خدائی دیگر نیست ، واینکه کیومرث ، « تخمه انسانست ، نه انسان نخستین » ، بارها دراین پژوهشها از آن سخن گفته شده است و نیاز به تکرار نمی باشد . انسان ، هم خودش زداینده درد ، و هم آفریننده شادی بود . و درست این دو مفهوم ، که متمم همدیگرنند ، در تصویر جمشید ، در همان دید نخست ، بچشم میافتد .

بنا براین جمشید ، داستانیست بسیار دیرین ، که این نخستین اندیشه ایرانی را در خلوصش میگسترده . این بود که هر خدائی ، به این نقش « درد زدائی ، و شادی آفرینی جمشید » ، رشک میبرد . از جمله این خدایان ، خود اهورامزدا بود . رشک پنهانی اهورامزدا ، بالاخره به نابودی جمشید ، برای غصب فرّ از او کشیده شد . تا آنکه اهورامزدا در نخستین سرود گاتا (سرودهای زرتشت) ، این نقش را بکلی بخودش نسبت داد ، و جمشید را از نقش « رهاننده دردها » بکنار زد .

اهورامزدا از آن پس نمیتوانست وجودی دیگر را تحمل کند که مدعی نجات مردم از درد باشد . گاوی که در آغاز گاتا ، اهورامزدا را به کمک میخواند ، و اهورامزدا به یاری او میشتابد ، همان « جان و زندگی نخستین » است که مظهر همه جانها و یا « زندگی بطورکلی » است (گاو ، در ایران باستان اسم جنس برای همه حیوانات بود) . با این سرود ، زرتشت ، بر عکس جهان بینی آتروز ایران ، اهورامزدا را « رهاننده از درد » خواند ، چون برای ایرانی تا آتروز ، فقط جمشید ، نجات دهنده از درد ، شمرده میشد . و در اسطوره های ایرانی که در شاهنامه مانده است ، نزد مردم ، این جمشید

بود که علی‌رغم این ادعای اهورامزدا و چیرگی دین زرتشت به عنوان ایدئولوژی رسمی ، « رهاننده انسان از درد باقی ماند » ، و هیچگاه در ذهن مردم ، اهورامزدا ، جای جمشید را نگرفت . اهورامزدا ، همیشه رشک بجمشید می‌ورزید ، چون مردم او را بعنوان رهاننده از دردهای انسانی ، ترک نکردند . درست این پیشین بودن اسطوره جمشید را در برابر اهورامزدا ، در این میتوان یافت که در داستان جمشید ، بواسطه دونقش متضادی که اهریمن در آغاز داشت ، جمشید هم دونقش درد زدائی و شادی آفرینی را هر دو در یک آن ، با هم دارد ، ولی اهورامزدا ، به علتی که برای زرتشت ، اهریمن ، فقط نقش درد آفرینی و منفی را داشت ، فقط در این سرود ، به نقش « درد زدائیش » اهمیت بیشتر میدهد .

در پیشگفتار یکی از کتابهایم ، برای نخستین بار ، یاد آور شدم که پیکار واقعی در اسطوره های ایران ، پیکار اهورامزدا با اهریمن نبوده است ، بلکه پیکار اهورامزدا با سیمرغ بوده است .

در تئولوژی زرتشتی است که اهمیت بنیادی به پیکار اهورامزدا با اهریمن داده شده است ، نه در میتولوژی که افکار و منش مردم را باز می‌تابد .

در میتولوژی ، پیکار دو رقیب ، بر سر نقش رهاندگی مردم از درد بوده است . هر چند رقیب تازه بدوران رسیده که اهورامزدا باشد ، در علوم الهی ، جمشید را بکنار زده است و او را آواره و تبعید کرده است ، ولی در اذهان مردم ، به عنوان « برترین نمونه مهر به انسانها و سرچشمه حکومت و سرچشمه حقانیت به حکومت » همیشه باقی مانده است .

جمشید نیز مانند رستم ، اهر پهلوان ایران ، سیمرغی بوده است . عینیت جمشید و سیمرغ را باسانی میتوان بازشناخت ، چون ویژگی بنیادی سیمرغ و جمشید ، یکوست . ویژگی بنیادی هر دو ، آنست که هر دو تاجبخش ، یا به عبارت دیگر ، سرچشمه حکومت ، و « اصل حقانیت به حکومت » هستند . فرّ ، اصل حقانیت هر حکومتیست . همچنین این سیمرغست که سلطنت و حکومت را می‌بخشد ، و کسیکه ویژگی و رفتار

سیمرغی نداشته باشد ، حق به حکومت ندارد . بنا براین جمشید و سیمرغ ، بشیوه ای ژرف ، باهم عینیت دارند . و اینکه اهرج ، « نخستین شاه اسطوره ای ایران » ، نوه جمشید است ، نشان داده میشود که حکومت در ایران موقعی حقانیت دارد که سیمرغی و جمشیدی باشد . درواقع ، جمشید ، نخستین چهره انسانی سیمرغست . تفکر سیاسی و حکومتی ایران را از جمشید و سیمرغ نمیتوان جدا ساخت .

و اینکه فرّ ، بشکل مرغ وارگان از جمشید جدا میشود ، و در جمکرد ، همین مرغست که معرفت یا دین یا حقیقت را برای او میآورد (همان معرفت جمشیدی که معرفت دردهای انسانی باشد) نشان یکی بودن فرّ جمشیدی با سیمرغست . جمکرد ، شهری که جمشید ساخته ، بر فراز کوهست ، و این مرغ که به او معرفت میآموزد بفراز کوه بسراغ او میآید ، و سیمرغ ، معنایی جز « مرغ کوه » ندارد (در برهان قاطع سی ، به معنای کوهست) و بر فراز کوهست که سیمرغ به زال ، پدر رستم ، همان گونه معرفت را میآموزد . بنا براین ، ساختن جمکرد یا « بهشت جمشیدی بر روی زمین » ، استوار بر معرفت سیمرغیست . زال نیز، پرورده سیمرغ است . در واقع سیمرغ ، هم آموزگار جمشید ، و هم آموزگار زال ، پدر رستمست . زال هم معرفت جمشیدی را دارد . مامای رستم که زندگی او را از خطر مرگ ، هم به هنگام زاد ، و هم در پیکار نهانش با اسفندیار ، میرهاند سیمرغست . به همین علت نیز زال و رستم ، تاجبخشند . آنکه تاج می بخشد ، فراز حکومت و سازمان قدرت قرار دارد . سرچشمه قدرت و حکومت ، عینیت با حکومت و قدرت ندارد .

« حقانیت به قدرت » با « شخص یا سازمان اقتدار » ، باهم یگانه نمیشوند . با ناهمخوانی سازمان یا شخص مقتدر ، با ایده آل حکومتی ، این سازمان یا شخص هست که میرود و میگردد . و این يك اندیشه بسیار بزرگ سیاسی و حکومتیست که همیشه در سیاستمداری و حکومتگری معتبر باقی خواهد ماند . بر این بنیاد است که زال و رستم ، هیچگاه نمیخواهند شاه و حکومتگر

بشوند. چون این اندیشه گرانمایه و ژرف، از ذهنها گم شده بود، سپس این ویژگی را، مسئله وفا داری پهلوان به شاه و حکومت شمردند، در حالیکه این سخن با « اصل تاجبخشی رستم » نا سازگار در میآید. و این ویژگی تاجبخشی، تراویده مستقیم از ویژگی بنیادی سیمرغست. سیمرغ، خدای زندگی و « قداست زندگی » است، طبعاً زندگی برای او آسیب ناپذیر است، و بی هیچ استثنائی هر جانی را باید پرورد، چنانچه وقتی زال بدور انداخته میشود، او در دامان خودش می پذیرد. آنکه بدور افکنده و رانده میشود، هم اوست که روزی سرچشمه حکومت میگردد. سروش، فرزند سیمرغ (یا آرامتشی که چهره دیگری از سیمرغ) است از این رو پیام آور خطرهای نابودی، پیش از رویداد هست، و یاری دهنده ناچیزان و مستمندان میباشد. و در جام جمشید، میشد همه دردمندان گمشده، یا فراموش شده را یافت، و به یاری آنها شتافت. معرفت جمشیدی، معرفت سیمرغی بود. شناختن درد و چاره کردن آن و آفریدن شادی، بنیاد معرفت جمشیدی بود. این ویژگی بنیادی سیمرغ، همان ویژگی فرجمشیدیست که با آن میتوان دردها را زدود و شادیها را آفرید. با آن میشد از نو، جهان و انسان بی درد و آکنده از شادی را آفرید. جمشید، سیمای انسانی سیمرغست.

سروش نیز، از زمره خدایان سیمرغیست. از این رو در شاهنامه در همان صحنه اول، در برخورد کیومرث و اهریمن پدیدار میشود تا سیامک را از توطئه اهریمن، برای آسیب زدن به کیومرث (نخستین انسان و شاه)، آگاه سازد. آنکه درد و آزار را در چهره مهرورزی بخود گرفتن، برای کیومرث، ناپدیدار و تاریک میسازد (اهریمن)، بوسیله سروش از تاریکی و پنهانی با یک ضربه، برای سیامک غمرا ساخته میشود. همان سروش است که فریدون را از توطئه ای که برادرانش برای کشتنش چیده اند، آنی پیش از رویداد خطر، آگاه میسازد، و بالاخره در مورد ضحاک، فریدون را از کشتن او باز میدارد، چون زدن آسیب به هر جانی و لو جان مجرمی که همه بشر را میخواست نابود سازد، برضد اصل قداست جان است. هر کس به پناه سیمرغ آمد، هیچ

قانونی و قدرتی و خدائی ، حق آسیب زدن به او را ندارد .

آرمانِ حکومت ، همین پروردن جان در این گیتی ، و آسیب ناپذیر ساختن همه جانها ، بدون هیچ گونه استثنائیتست . حکومت ، پناهگاه همه ، از خطرهای زندگیست . حکومت ، زداینده و کاهنده دردهای همه انسانهاست (تبعیض میان انسانها گذاشته نمیشود . اصل ، زندگیست ، نه اعتقاد و رنگ و عقیده و نژاد و جنس و طبقه و ملیت و قومیت) . حکومت ، پرورنده زندگیست (حکومت ، باید نقش مادر را در برابر همه مردم ، یکسان بازی کند نه نقش حاکمیت پدری را) . اینها سرچشمه حقانیت هر حکومتیست ، و این سیمرغی بودن یا حقانیت حکومتیست . و این « نشستن هما یا با ز ، به دوش یابر سر کسی سپس در افسانه ها ، یا اینکه مرغ ، تاج را برای کسی میآورد » ، بیان مسئله شانسی و تصادفی و بختگونه بودن حکومت نبوده است ، بلکه بیان « پریدنی بودن حقانیت = یا پریدنی بودن و گریختنی بودن فر » و نماد « نقش پرورنده داشتن حکومت ، یعنی مادر بودن حکومت » برده است .

حقانیت ، به کسی و شاهی و حکومتی ، بطور جاوید متصل نمیشود و با آن عینیت نمی یابد ، بلکه همیشه امکان فصل ، و بریدگی هست . فر ، وارونه آنچه سپس گفته شده است ، تباری و ارثی نیست ، بلکه از هر فردی بخودی خود میتراود . ما در عینیت دادن هر رژیمی با حقانیتش ، درست وارونه این کار را میکنیم ، بعبارت دیگر ، آنچه ناچسبیدن نیست ، برای همیشه به هم میچسبانیم . آنچه قلمک ناپذیر است ، به مالکیت در میآوریم . فر ، از جمشید که نمونه عالی هر حکومتیست ، از کسی که دارای برترین معرفتها برای نفی دردها و آفریدن شادیها بود ، پرید و گریخت ، و هیچکس دیگر در تاریخ نخواهد آمد که آنرا تصرف کند . فر ، همیشه به سیمرغ ، به آنایت ، به آپام نپات باز میگردد . جمشید که نخستین « واقعیت یابی سیمرغ » ، یا ایده آل و ایده حکومت بود ، نتوانست این ایده آل و ایده را در خود بگنجانند و نتوانست با آن عینیت کامل یابد . فر ، به سیمرغ و

آناهیت باز میگردد .

سیمرغ ، معرفت به دوام و نگاهداری زندگی دارد . سیمرغ ، نه تنها دردها را میشناسد بلکه راه چاره کردن آن دردها را نیز میشناسد . سیمرغ ، نخستین پزشکست . وقتی اهریمن ، برای آموختن راز قدرت نزد ضحاک رفت ، چهره سیمرغ به خود گرفت . هنگامی که اهریمن برای خوالیگری نزد ضحاک رفت ، شکل سیمرغی بخود گرفته بود تا بگوید که من زندگی ترا خواهم پرورد و وقتی که بشکل پزشک بدیدن ضحاک رفت با زچهره سیمرغی بخود گرفت ، چون این سیمرغست که هر دردی را دارو و چاره میکند . اینست که مامای زن زال میشود . طبعا راز زندگی و ازجمله راز بقای اهورامزدا را نیز میداند . میداند که زندگی و دوام زندگی اهورامزدا به چه بسته است . و وقتی رستم در پیکار با اسفندیار (پهلوانی که نماینده اهورامزداست) شد ، بیچاره و ناتوان میماند ، این سیمرغست که میتواند « راه پیروزی بر اهورامزدا » را به رستم بیاموزد . کورکردن چشم اسفندیار ، کورکردن چشم اهورامزداست .

و اهورامزدا با ندیدن ، میمیرد و نابود میشود . روشنی ، عین دیدنست و اهورامزدا ، خدای روشنی است (هستی اهورامزدا از روشنیست) . رستم ، وقتی به یاری کیکاس و سپاه ایران در مازندران میشتابد که همه از تاریکی بی اندازه خواهی کور شده بودند ، میروند تا کارسیمرغی بکنند ، تا پزشک دردی بشود که شاه و سپاهیان ایران دچار آن شده بودند ، و وقتی خون جگر دیو سپید را در چشم آنها میچکاند ، همه بینا میشوند . اکنون با همان « هنر پزشکی سیمرغی » اش ، به اندیشه کورکردن اسفندیار میافتمد . اهورامزدا ، خدای روشنی است ، و از این رو خدای دیدن هست . مهر (میترا) نیز که خدای روشنائی بود ، ده هزار چشم داشته است . وقتی نبیند ، گوهر روشنائی خود را از دست میدهد . اهورامزدا عینیت با روشنائی دارد . بنا براین با کور کردن اسفندیار ، اهورامزدا نابود میشود . بدینسان با تیر رستم ، اهورامزدا ، میمیرد . وقتی اسفندیار ، سیمرغ را کشت ، نمیدانست که سیمرغ ، رستاخیز همیشگی دارد . میتوان او را کشت ، ولی نمیتوان او را از دوباره زنده

شدن ، باز داشت . ولی اسفندیار نمیدانست که اگر روزی اهورامزدا کشته شود ، دیگر بر نخواهد خواست . چنانکه پس از پیروزی عرب بر ایران ، اهورامزدا که خدای قدرت بود ، و فقط میتوانست در قدرت زندگی کند ، دیگر زنده نشد ، ولی اگر الله نیز هزار بار سیمرغ را مانند اسفندیار بکشد ، باز زنده خواهد شد ، چون سیمرغ ، اصل رستاخیز همیشگی است . رستم ، پهلوان ابدی ایران برای پیکار با هرگونه خدای قدرتیست .

در گفتاری نوشتم که آنچه را جمشید برای انسانها میکند ، وعده هانیست که دو خدای خرداد (خوشباشی) و امرداد (دیر باشی) به مردم داده اند ، ولی آنرا انجام نداده اند ، ولی جمشید همانها را با خردش انجام داده است . ولی این دو خدا ، سپس در آموزه های زرتشت ، استحال به دو امشاسپند یافتند که با پنج امشاسپند دیگر (که یکی از آنها اهورامزدا بود) عینیت یافتند ، و در حقیقت جزوی از اهورامزدا شدند و فرزندان اهورامزدا شدند . بدینسان چون امشاسپندان ، طبق اوستا با هم به یک گونه میانیشند و رفتار میکنند ، پس همانسان که خرداد و امرداد به جمشید رشک میبردند ، اهورامزدا نیز رشک میبرد .

اهورامزدا به فرّ جمشید ، به نیروی زندگی پرور ، و زندگی آفرین جمشید رشک میبرد است ، ولی چون رشک ورزی (با اخلاقی شدن خدایان) او را از مقام عالی خدائی میانداخته است ، از این رو نمیتواند بگوید که من فرّ را از جمشید ، میخواهم برابیم ، بلکه میگوید که جمشید « دروغ » میگوید که من به او رشک میورزم ، و در اثر این دروغ گوئی در باره من ، فرّ خود را از دست داده است . ولی « گریختنی بودن و پدیدنی بودن فرّ از جمشید » ، هنوز بیان « گرفتنی و ربودنی و تسخیر پذیر بودن فرّ جمشید » نیست .

از سوئی که فرّ جمشیدی که بگفته خود زام یشت ، اصل آفرینندگی و نو آفرینی است ، و با آنست که میتوان آفرید و با آن سوشیانت (موعود زرتشتی ها) میتواند جهانی و انسانی تازه بیافریند ، چگونه اهورامزدا که برای آفرینندگی نیاز به آن دارد ، همان را پیش از تصرف فرّ ، میآفریند .

آفریدن فرّ ، بر ضد منطق گوهری فرّ است ، چون فرّ ، اصل آفرینندگیست . اهورامزدا نی که در آغاز ، خلق فرّ میکند ، خودش و امشاسپندانش بدنبال ربودن فرّ میافتند و نومید از آن باز میگردند ، چون گوهر فرّ ، « تسخیر ناپذیری و مالکیت ناپذیری آنست » .

رشك ، تا نابود نسازد ، آرام نمیگیرد . چنانکه در داستان کیومرث در شاهنامه ، اهریمن به کیومرث (وفرّش) رشك میبرد و به او نزدیکی میکند تا او را بکشد و فرّ او را تملك کند . و این توطئه او را سیامک ، نقش بر آب میکند . نابود ساختن ، هدف رشك میباشد . و رشك ، ویژگی پوشیدن خود را در ضدش دارد . رشك اهریمن سبب میشود که کینه خود را در زیر مهر ، پنهان کند و بهترین دوست کیومرث بشود . درست خود اهورامزداست که همین کار را میکند . اهورامزدائی که با اعلان اوج اخلاقی بودنش ، حق ندارد رشك بورزد ، و رشگ را کار اهریمن کرده است و خودش را از آن کاملاً بری میداند ، مجبور میشود به جمشید اتهام بزند که او دروغ میگوید . من خدائی بی رشك هستم ، و اهریمن خدای سراپا رشکست ، پس آنچه جمشید و سیمرغ در باره من میگویند ، دروغست . در واقع این خود اهورامزداست که جمشید را بدونیمه اره میکند و او را تبعید میکند . اهورامزدا در اثر قدرت پرستی ، تحول به اهریمن می یابد ، چنانکه ضحاک که در آغاز ، تجسم مهر است ، در اثر قدرت پرستی ، تبدیل به اهریمن می یابد . اهورامزدائی که ادعای « رهاننده بودن از دردها » را میکرد ، و میخواست جای جمشید و سیمرغ را بگیرد ، خود در اثر رشکش ، که آنرا از خودش نیز پنهان میسازد ، به آزار جمشید میپردازد ، و باز این آزار (تبعید و قتل) را بدوش ضحاک و اسپیتورا (در اوستا) ، که از نمایندگان اهریمنست میگذارد . در حقیقت ، داستان ضحاک در شاهنامه ، داستان « استحاله اهرامزدا به اهریمن است » . ضحاک ، همان اهورامزداست که از مهر ورزی به جان ، در اثر گرایش به کسب قدرت ، کم کم به کینه ورزی به جان و آزدن جان کشیده میشود . اهورامزدا ، جمشید را میکشد ، چون جمشید مانند سیمرغ

، راز زندگی و بقاء ، یا به عبارت دیگر ، راز وجود اهورامزدا را میدانند ،
 چون قدرت پرستی او را در زیر پوشش فرّ می بیند . چون دروغ خدا را در
 می یابد . اینکه اهورامزدا ، کشتن جمشید را به بدوش ضحاک یا اسپیتورا
 میاندازد ، پر از تناقضست . چون اگر در منطق اهورامزدا ، جمشید نیز بزهی
 و گناهی کرده باشد ، حق ندارد در کیفر دادن ، او را بکشد (چون برضد
 مفهوم رهانندگی جان از درد است) ، دیگر آنکه اجرای عدالت را نمیتواند به
 عهده اهریمن یا ضحاک و یا اسپیتورا واگذارد ، چون آنها را « دادگر »
 میسازد . اهریمن و ضحاک و اسپیتورا ، در خدمت عدالت در میآیند ، که
 این برضد مفهوم اهریمن خودش هست . اهریمن او ، هیچ نقش مثبتی ندارد .
 نیمه اول شاهنامه در واقع ، داستان رشک ورزی اهورامزدا به جمشید ، نخستین
 فرزند سیمرغست و سپس شیوه تحول اهورامزدا به اهریمن را در داستان ضحاک
 مینماید . اهورامزدا ، بآسانی و تندی به اهریمن تحول می یابد . خدای مهربان و
 رهاننده از درد ، با يك چشم بهم زدن ، خدای خونخوار و تولید کننده درد ،
 میشود . از این پس تاریخ حکومتی ایران ، تاریخ استحاله اهورامزدا در
 قدرتگرایی به اهریمن میشود . تاریخ حکومتی ایران با این آغاز میشود که
 اهورامزدا ، جمشید را که ایده آل حکومتی مردم ایرانست میکشد و خودش
 فرّ او را غصب میکنند . و در واقع نجات دهنده جمشید و سیمرغ ، رستم
 میباشد که در پیکار نهائی با اسفندیار ، انتقام سیمرغ و جمشید را از
 اهورامزدا میگیرد . این رستم است که پهلوان همیشگی ایران در پیکار با
 خدایان قدرت است که در پایان علیرغم ادعای مهر و احسان و عدلشان ،
 تحول به ضحاکان خونخوار و سخت دل می یابند (پسوند تخم در واژه رستم ،
 نشان دومعناست ، یکی همیشگی بودن ، چون تخمه هیچگاه نابود نمیشود
 و از سر میرود ، ودیگری بیان اصالت و خودجوشی و استقلال) . مردن رستم
 ، مردن تاریخی نیست ، بلکه « زیر خاک فرورفتن تخمه » است ، رستم ،
 هیچگاه نمی میرد و تا رستم هست ، با خدایان قدرت خواهد جنگید ، ولو همه
 مانند اسفندیار و اهورامزدا ، ایرانی باشند .

اندازه : هم آهنگی میان دوضد

از جهان اسطوره ای تا جهان عرفانی

نقطه ثقل جهان بینی ایرانی ، هم آهنگی بوده است نه توحید . مسئله بنیادی اندیشیدن در ایران آن بوده است که کثرت یا اضداد را چگونه میتوان هم آهنگ ساخت ، بی آنکه کثرت یا اضداد از بین برده شوند . ایرانی در آغاز نیاندیشیده است که چگونه کثرت و اضداد را میتوان تقلیل به وحدت داد . هم آهنگ ساختن اضداد و موجودات کثیر ، قبول موجودیت اضداد و کثرت است . انسان حق به وجود کثرت و اختلاف و تنش میدهد .

جهان بینی ایرانی در پی آن نبود که کثرت و اختلاف را ، که شکل اوجی اش « اضداد » میباشد ، تابع و فرمانبر و مغلوب يك اصل ، یا امر و اراده و شخص ، یا علت سازد ، یا آنکه اضداد را در باهم آمیختن (سنتز) ، تقلیل به يك چیز بدهد و به « وحدت تکاملی » یا « وحدت غائی » برسد ، و طبعاً وجود اضداد و کثرت را فقط بطور گذران ، در سیر بسوی وحدت بپذیرد . توحید ، شکل خاص وحدت دادن در يك شخص و با يك اراده است . کثرت و اضداد باید به اراده یا شخص خدا بازگردند .

در واقع هم آهنگی و سازش در سر اندیشه توحید ، از گوهرِ درونی کثرت و اضداد برون نميجوشد ، بلکه از بیرون بر آنها تحمیل میگردد . تصویر خلقت جهان با اراده يك خالق ، در واقع همین تحمیل يك نظم بر جهانست . در حالیکه هم آهنگی ، بیان خودجوشی نظم (سامان) و ارتسا ، از درون چیزها و افرادست . اندیشه هم آهنگی ، با اندیشه توحید و وحدت

، تفاوت کلی دارد . در هم آهنگی ، مسئله نفرت از کثرت و اختلاف و اضداد ، یا ناراحتی و گریز از کثرت و اختلاف و اضداد نیست . در هم آهنگی ، اندیشه نفی و طرد و زدودن کثرت و اختلاف و ضد پیش نمی آید . هم آهنگی ، رابطه خوش و مثبتی با کثرت و اختلاف و اضداد دارد . ولی اندیشه وحدت و توحید ، رابطه منفی و ناخوشی با کثرت و اختلاف و اضداد دارد .

بهترین نشانه اش ، همان نا پذیرفتن « کثرت خدایان » به عنوان « شرك » است . نه تنها کثرت و اضداد ، در اینجا طرد و نفی میشوند و منفور شمرده میشوند ، بلکه این اندیشه و اصل ، بسراسر دامنه خلقت از جمله به اجتماع و سیاست گسترش می یابد . اگر کثرت را هم بپذیرد ، فقط آنرا برای مدتی تحمل میکند ، بشرط آنکه روند به سوی وحدت داشته باشد .

در زام یشت (در اوستا) ، نامی از يك اندیشمند ایرانی برده میشود که مطرود موبدان زرتشتی بوده است ، ولی درست سخنانی بزبان این اندیشمند و پهلوان میآید که چیزی جز اندیشه های جمشیدی نمیتواند بوده باشد که در پرواز به آسمانش واقعیت یافته است . اسناویدکا میگوید که من از زمین ، چرخ و از آسمان گردونه خواهم ساخت و انگرامینو اسپنتامینو را که بزرگترین خدایان متضاد ایران باستان بوده اند به آن خواهم بست ، تا گردونه آفرینش را بکشند . کشیدن و جنبش گردونه آفرینش ، فقط موقعی ممکنست که میان حرکت این دونیروی متضاد ، هم آهنگی بوده باشد . اسناویدکا نمیگوید که برای جنبش گردونه آفرینش ، فقط اسپنتا مینو ، بس است و اهریمن را بکنار خواهم زد و فقط يك اسپه خواهم تاخت . بلکه مسئله آفرینش کیهان ، مسئله « باهم تاختن » انگرامینو و اسپنتامینو است . هم آهنگی دو ضد ، سبب پیدایش و آفرینش و نظم میگردد ، و این واژه « باهم تاختن » ، همان واژه « اندازه » است که ما بکار میبریم و بنیاد تفکرات شاهنامه است .

واژه « اندازه » ، از پیوند « هم » و « تازه و تازیدن و تاختن » پیدایش یافته است ، و واژه « تازه » ما ، معنایش جنبش و دویدن است ، نه اینکه چیزی

بخودی خودش تازه باشد ، بلکه تازه ، بیسان « يك جنبش » است . يك چیزی تاصرفی تازه است ، که در جنبش باشد . این « حرکت در فکر » است که تازگی به آن میدهد . اینست که واژه اندازه ، تجلی يك جهان بینی است . اندازه ، باهم تاختن دو نیروی گیلهانی متضاد است که از آن آفرینش ، پیدایش می یابد . پس اصل آفرینندگی ، این « باهم تاختن اضداد و کثرت » است . در اینجا امر و اراده يك خدا نیست که « گن » بگوید و فیکون بشود ، بلکه کنش و واکنش دو اصل متضاد ، انگرامینو و استتامینو ، و جنبش هم آهنگ میان آنهاست که به آفرینش میکشد . جهان ، زائیده جنبش هم آهنگ اضداد و اختلافات است ، نه مخلوق يك خدا و امرش .

درست این فکر به مفهوم « تخمه » در جهان بینی ایرانی باز میگردد . جهان از يك تخمه میروید . جهان از این تخمه ، وقتی میروید که هم آهنگی میان جنبش دو قطب متضاد انگرامینو و اسپنتامینو در آن تخمه بوده باشد . از این رو « تخمه بودن يك انسان » ، نشان اصالت و خودجوشی و خود زائی و خود آفرینی اوست . او بخودی خود ش ، هست . از این رو ، ابر پهلوان ایران که سرچشمه حکومتست ، « رستم » و « تهمتن » خوانده میشود ، چون پسوند رستم ، تخم است و پیشوند تهمتن ، تخم است . و از آن رو رستم ، سیمرغیست چون سیمرغ ، بیان عینیت مرغ با تخمست (نفی مسئله اینکه تخم در آغاز بود یا مرغ) . سیمرغ بر روی درختی نشسته است که تخمه همه جانداران بر فراز آن هست ، یعنی خود ، نماد تخمست . درخت در چکادش ، تخمش را دارد . از این رو نیز هست که دانش و معرفت و دین و حقیقت جم ، بوسیله مرغ به او داده میشود ، به عبارت دیگر ، دانش و معرفت و دین و حقیقت او اصیلست ، و از خود او تراویده شده است . از این رو نیز مرغان ، آورنده حقیقت و معرفت شمرده شدند . مرغی و سیمرغی بودن حقیقت و دانش ، عبارت دیگر برای اصالت آن معرفت و حقیقت از خود انسانست . در حالیکه مرغان ، تنها نماد «

انتقال دادن معرفت و حقیقت « نبودند ، بلکه نماد » از خود جوشیدن و تراویدن معرفت و حقیقت « بودند . ولی در نا خود آگاهی مردم ، پیوند مرغ ، با اصالت معرفت و حقیقت در انسان باقیمانده بود . از اینرو سی مرغان عطار که دنبال سیمرغند ، در روند یافتن معرفت ، و در اثر خودجوشی همین معرفت که با تصویر مرغ و سیمرغ داده شده است ، کشف میکنند که خود سیمرغند . مرغان در می یابند که خود تخمند ، یا خود سرچشمه اند . در حالیکه این عینیت میان مرغ با تخم ، برای جهان بینی پیش از زرتشت ، يك فکر پیش پا افتاده بود .

سیمرغ ، همان تخمیست که از آن ، جهان پیدایش می یافت . پیدایش جهان از سیمرغ با پیدایش جهان از يك تخم ، دو گونه عبارت از يك محتواست . معرفت و حقیقت ، موقعی سیمرغیست که از خود انسان بجوشد و بزاید . برگرداندن « آشا = حقیقت » به آرامتنی ، که شکل دیگری از مادر خداست ، بیان آنست که حقیقت از خود انسان میزاید ، و اینکه سروش نیز فرزند همین الهه است ، بیان آنست که سروش ، آورنده آشا از ژرف خود انسانست . در واقع سروش ، مامای حقیقت از خود انسانست . بهمین خاطر زرتشت ، بجای سروش ، وهومن را گذاشت ، چون سروش ، برای همه افراد بشر حقیقت را از درونشان میآورد و مخصوص شخصی خاص و برگزیده ای نبود (سروش ، وجدان آفریننده هر انسانست) . سروش ، به همه مردم تعلق داشت . جبرئیل محمد نبود . روح القدس عیسی ، و وهومن زرتشت نبود .

آشا (حقیقت و نظم) هم ، زائیده از سیمرغ (فرزند آرامتنی) بود ، یعنی بطور خود زا ، از افراد و اشیاء بود . هم آهنگی قانونی و حقوقی و حکومتی و اجتماعی از درون خود افراد ، زائیده و تراویده میشد . حقیقت ، از برخورد افراد و روانها و افکار افراد ، پدید میآید ، نه آنکه از خرد يك وجود فوق انسان سرچشمه گرفته باشد ، به همین علت نیز بود که جمشید دم از آن میزد که هر خرد انسان ، هیچ چیزی بسته

نیست ، و به همین علت بود که بزرگمهر میگفت که « همه چیز را همگان دانند » . چون اگر این اندیشه نبود ، همه چیز را همگان نیز نمیدانستند ، و چیزهائی بود که وراء دانش همگان و مردم نیز بود ، آنگاه نیاز به خبرگان و علم راز گونه الهی بود ، که در صندوق جفرش میگذارد و به امامها و سپس به آخوندها میسپارد . در جهان بینی ایرانی چنین معرفتی در داستان ضحاک ، به اهریمن نسبت داده میشود .

پس « اندازه » ، همان هم آهنگی خودجوش و خود زای اضداد و کثرت بود . و « مینو » ، برعکس آنچه سپس معنائی نزدیک ملکوتی و الهی گرفت ، معنای اصالت و با « حالت آفرینندگی درون تخمه » را داشته است ، برای همین خاطر نیز اسپنتا ، اسپنتا مینوست و انگرا ، انگرا مینوست ، چون هر دو به همدیگر حالت مینوئی دارند . باهم می جنبند و می تازند و در اثر هم آهنگی ، آفریننده هستند .

در برابر مفهوم « اندازه » ، که « هم تازی و هم آهنگی » گوهری و درونی اضداد را نشان میدهد ، مفهوم « فر » ، نشان نیروی پرونیست که در تابیدن ، اضداد را به هم می تابد ، و از آنها « يك تافته » ، يك نظم و هم آهنگی « پدید میآورد . دد و دام را باهم گرد میآورد ، نه آنکه از ددها ، دامها بسازد . نه آنکه سوانق شدید درونی را بکشد و سرکوب کند ، بلکه آنها را با سوانق لطیف و ملایم و آرام ، هم آهنگ میسازد . حتی همین فرآست که « درد » را با « آفرینندگی » به هم می تابد . از دردی که اهریمن برای نابودی زندگی آفریده است ، راه به آفرینندگی میسازد . دردی که بنابودی و غمگینی و افسردگی میکشد ، انگیزه برای آفرینش زندگی و شادی و شکوفائی و خوشوقتی میسازد . با همین فرآست که میتوان رستاخیز بپا کرد و جهان و انسان را از نو آفرید ، چون اضدادی را که هزاره ها در قطبهای اضداد از هم پاره شده اند و بحد سترونی و نازائی کشیده شده اند که فقط به ستیز و نابود سازی یکدیگر میپردازند ، از سر ، اضداد بار آور میسازد .

به همین علت نیز هست که سوشیانت ، موعودی را که زرتشتی ها منتظرش

هستند ، دارای همین فرّ خواهد بود . در واقع بر ضد اهورامزدا که خود را بکلی از اهریمن جدا و پاره ساخته است ، و بدینسان آفرینش ، سترون گردیده است ، و رستاخیز به عقب میافتد ، چون رستاخیز همیشه در « پیوند یافتن بار آور اهریمن و اهورامزدا » صورت میگیرد . بدینسان سوشیانت ، موعود ایرانیان ، کاری را که اهورامزدا کرده است ، واژگونه میسازد .

اهورامزدای زرتشت ، برای آنکه اصالت (خود زائی ، خود سرچشمگی) خود را نشان بدهد ، به همان تصویر « تخمه » متوسل شده است . اهورامزدا ، مانند سیمرغ ، تخمه است ، و با تخمه عینیت دارد . اهورامزدا در خود ، سه خدای زن ، و سه خدای مرد را بنام شش امشاسندان گرد آورده است . امرداد و خرداد و آرامتشی (اسپندارمذ) خدایان زنند ، و شهرپور و آشا (حقیقت و نظم) و وهومن ، خدایان مردند .

در آنروزگار ، این زن و مرد بودند که نماد مفهوم اضداد بودند . زن و مرد ، شکل اضداد بخود میگرفتند و تعالی به « نماد اضداد » می یافتند ، و نماد زندگی و مرگ میشدند . در واقع اهورامزدا ، هم آهنگی میان سه جفت اضداد است . اهورامزدا در آغاز ، این سه جفت ضد را از خود میزاید ، و آنگاه در پایان ، خود زائیده میشود ، و بدینسان خود ، مانند سیمرغ ، از تخمه خود ، آفریده میشود . خدایان آنروز ایران ، مادر و تخمه پیدایش اهورامزدا میشوند . با هم تاختن سه جفت ضد ، اهورامزدا را میآفرینند . اهورامزدا که در ظاهر ، بیان وحدت خداست ، در گوهش آمیزش سه جفت ضد است . با فهمیدن این نکته ، جای شگفت نیست که پس از دوهزار سال ، عارفی بنام عطار در زادگاه زرتشت پیدایش یابد که در چهره ظاهر مرغ واحدش « سیمرغ » ، سی عدد مرغان مختلف باهم زندگی میکنند ، و این سی مرغ ، در باهم تاختن و باهم پرواز کردن ، در هم آهنگی ، سیمرغ را در همین هم آهنگی کشف میکنند ، و سیمرغ از همین هم آهنگی در پرواز ، پیدایش می یابد ، و باز سیمرغ عرفانی ، همان اهورامزدای زرتشت از آب در میآید . « وحدت وجود عرفان » فقط

يك پرده ظاهرست ، در واقع نمیتوان آنرا « وجودی » خواند ، چون چیزی جز حرکت و پروازو باهم تازی هم آهنگ سی مرغ متفاوت نیست .

وحدت وجود عرفانی ، چیزی جز پوشش برای « کثرت خدایان اسطوره ای » نمیشد . بالاخره تلاش عرفان در زیر لفافه « وحدت دادن کل وجود » ، به همان « هم آهنگ ساختن کل وجود » ، ارجحیت مفهوم « هم آهنگی » بر مفهوم « توحید » میانجامد .

آنچه نزد زرتشت اهورامزدا بود ، نزد عطار ، سیمرغست . سیمرغ عطار ، و اهورامزدا ی زرتشت ، يك ذات و وجود نیستند ، بلکه « پیوند و هم آهنگی میان موجودات » هستند . اندیشه بنیادی ایرانی همیشه بجای میماند ، ولی شکلهای مختلف بخود میگیرد ، و این را رستاخیز ابدی سیمرغ می نامند . توحید اسلامی ، علیرغم اسلام ، وحدت وجود صوفی میگردد که چیزی جز هم آهنگی در کثرت نیست .

خدای واحد ، فقط برگه نازکیست برای پوشانیدن خدایان کثیر و متضاد . و این تراژدی متصوفه ایست که وحدت خدا را زیاد بجد گرفته اند ، ولی همچنین نمیتوانسته اند از « هم آهنگ ساختن کثرت » دست بکشند . دو ارزش متناقض را میخواستند اند باهم جمع کنند ، و همیشه به سترونی کشیده میشدند . در مفهوم « سیر در عقاید پا سیر در کفر و دینشان » به هم آهنگ ساختن کثرت ، کامیاب شده اند .

ارجحیت دادن هم آهنگی بر توحید ، پیامد گوهری اندیشه درد زدانی در پیوند میان انسانهاست که جمشید دنبال میکرد . چون وقتی اضداد با هم بجنگند و یکی بخواهد بر دیگری چیره شود ، ناگزیر از گزند وارد آوردن و درد آوردن است . هم آهنگی باید از گوهر خود انسانها بجوشد ، تا درد ناپدید گردد . سر اندیشه جمشید در سیاست و حکومت ، به ایجاد هم آهنگی میان کثرت و اضداد بدون درد وارد آوردن بیکدیگر و ازردن یکدیگر میکشد . بنا براین مسئله سیاست و حکومت آنست که چه راههائی باید جست و یافت که افکار و عقاید متضاد و مختلف را هم آهنگ (نه واحد) ساخت ،

تا هیچیک ، دردمند نشود .

این ارجحیت دادن هم آهنگی بر توحید ، سبب شده است که سیاست و حکومت ایران ، پرخاشگری و تجاوز دینی و عقیدتی و فکری و ایدئولوژیکی را هیچگاه نپذیرفته است . در حالیکه در دنیای گذشته ، فیروزی يك ملت با فیروزی خدایش انطباق داده میشد ، و ملت چیره گر ، حق داشت ، دین و عقیده خود را بر ملت مغلوب ، تحمیل کند ، و ملت مغلوب این حق را می پذیرفت . خدای غالب ، خدای برتر بود . چنانکه الله ، با همین حق به ایران آمد . ولی ایران در اوج قدرتش ، هیچگاه از این حق استفاده نبرد ، و عقیده و دین خود را مانند اسلام ، جهانگیر نساخت و انتظار آنرا نیز نداشت که دینی و عقیده ای بنام پیروزی جسمی در جنگ ، خود را براو تحمیل کند ، و این اندیشه بلند تسامح و مدارائی ایرانیان ، سبب تجاوزگری بیشتر عقیدتی اسلام شد . فرهنگ ایرانی ، بیان همان اندیشه « هم آهنگی و ترجیح دادن بر توحید » بود که هنوز نیز گشش فراوان خود را دارد و خواهد داشت . اگر ایران چنین فلسفه ای را دنبال میکرد ، عربستان و عراق عرب و ترکیه ، سده ها پیش از پیدایش محمد ، زرتشتی شده بودند ، و هرگز اسلامی پیدایش نمی یافت . فرهنگ ایرانی که برتر شمردن ارزش هم آهنگی بر توحید باشد ، افقهای آینده خاورزمین را باز خواهد کرد . نه تنها ، پایه پیدایش حکومت آزادی را در ایران خواهد نهاد ، بلکه افق همکاری میان ملل را نیز خواهد گشود .

جمشید ،

برای آزاد ساختن انسان از درد ،
جهان را آباد میکند
ولو به دونیمه اره شود

نوح ،

برای بی ایمانی انسان ،
از خدا میخواهد
سراسر بشریت را نابود سازد
(ضحاک ، میخواست همه بشر را نابود کند)

در جهان بینی جمشیدی، حق به آسیب زدن (ایجاد درد) به هیچ جانی با دست آویز کردن هیچ بهانه ای نیست . هیچ قانونی ، هیچ حکومتی ، هیچ فرمانی ، نمیتواند برای سرکشی و نافرمانی از خود ، انسان را بکشد . این پیامد سر اندیشه مقدس بودن جان یا زندگی در این گیتی است .

بنا براین ، ایمان نیاوردن به خدا یا پیامبرانش ، یا گناه کردن در برابر خدا ، به هیچ روی روا نمیدارد که به جانی ، درد وارد آورده شود و در پایان کشته گردد . در حالیکه تورات و قرآن و انجیل ، استوار براین سر اندیشه اند که با

ایمان نیاوردن به خدا ، یا نافرمانی از او ، از بهشت (از جانی که هیچ دردی نیست و همه گونه شادی هست ، جانی که جان را میتوان پرورد) رانده میشود و داستان نوح ، همین اندیشه را تا پایان دنبال میکند ، و بی ایمانی را گناهی چنان بزرگ و کیهانی و وجودی میداند که حقانیت به ایجاد هرگونه عذاب و درد ، و معدوم ساختن میدهد .

اگر بخدا و پیامبرانش ایمان نیاوری ، در آغاز از بهشت رانده میشوی و سپس ، نابود ساخته میشوی . آنکه ایمان بخدا و پیامبرش دارد ، روانیست به او آسیب زد و بهشت و شادی و جانپروری فقط درخور او ست . در واقع فقط با ایمان بخداست که حق بیدرد زیستن و حق شادی بردن هست .

انسان باید متکی به خدا باشد ، تا حق بیدرد زیستن را داشته باشد . ولی داستان جمشید در جهانی دیگر از افکار پیدایش یافته است . اصل زندگی جمشیدی براین استوار است که بی ایمان به خدا و خداپان باید زیست . نه تنها بدون ایمان ، بلکه با بدبینی بخدا و خداپان باید زندگی کرد ، و ساختن بهشت بدست انسان ، بر شالوده همین بدبینی بخداست . خدا ، از من معرفت و ابدیت و سعادت (همانندی با خودش) را دریغ میدارد . پس خدا به سعادت انسان ، بر ابدی بودن و معرفت داشتن انسان رشک میبرد (بر شبیه او شدن ، رشک میبرد) .

تفکر پهلوانی استوار بر « اتکاء کامل انسان به خود و نیروهای خود و خرد خود » میباشد . خواه ناخواه چنین اتکائی بخود ، چنین یقینی به خود ، اگر بدبینی به « غیر از خود » نباشد ، ناگزیر ، بی تفاوتی و لاقیدی به دیگری است . رفتن به هفتخوان ، نمودار این اندیشه « به خود بودن و به خود زیستن » است ، و هم در هفتخوان رستم و هم در هفتخوان اسفندیار ، این بدبینی شدید به رهنما و رهبر را می یابیم . حتی اگر نیاز به رهبر هم باشد ، هیچگاه بدبینی به او را ، بکنار نمی نهند . پهلوان ، با یقین کامل به خود ، نیاز به ایمان به رهبر ندارد .

اینست که آرمان پهلوان رسیدن به اوجیست که نیاز به رهبر و

رهنمائی نداشته باشد و هفتخوانش را می پیماید تا به خود و از خود باشد . بنابراین « بی ایمان زیستن » ، آرمان جهان پهلوانی است .

از سوئی مفهوم خدا در ایران پیش از زرتشت ، با جانپروری پیوند داشت و خدائی که به هر بهانه ای ، به جان ، گزند آورد ، خدا نیست ، بلکه اهریمن میباشد .

خدای ایرانی ، خدای قدرت نبود که برای نافرمانی انسان ، برای خود این حق را بشناسد که او را بکشد و به او عذاب بدهد ، یا او را تهدید به عذاب بکند . وجود این مفهوم خدا ، در ضمیر ژرف عطار ، انگیزه دستکاری بنیادی در داستان نوح در قرآن و تورات شده است .

این گفتار در اینجا آورده میشود ، تا اراده جمشید بر آباد کردن جهان را ، ولو آنکه خدایان نیز آنرا خراب سازند ، چشمگیر تر شود . نوح و خدایش ، حاضرند برای بی ایمانی انسان ، سراسر جهان جان (از کودکان گرفته تا جانوران و گیاهان) را خراب سازند ، و برترین دردها را ایجاد کنند و کوچکترین نشانه ای از مهر به انسان نداشته باشند . در حالیکه جمشید ، برای همین مهر فوق العاده به انسان ، از خدایان ، تبعید و معدوم ساخته میشود . برای مهر به انسان و بیدرد زیستن انسان ، حاضر میشود از قدرت خود بگذرد ، و از میهن خود رانده و آواره شود ، و با نهایت سنگدلی و بیمهری ، از خدایان بدو نیمه شود .

اندیشه کشتن همه بشریت ، اندیشه ایست که در شاهنامه ضحاک و اهریمن دارند ، و در این ویژگی شباهت شگفت آور با نوح و یهوه و الله پیدا میکنند . و خوردن تخم و خوردن گوشت گاو ، که نماد همه جانوران هستند ، در واقع چیزی جز همین اراده به کشتن و نابود ساختن همه جانوران نیست .

چگونه شیخ فریدالدین عطار، خدارا از طوفانی که برای نوح کرده بود پشیمان ساخت

اسطوره هائیکه روزگاری از مردم تراویده و جوشیده ، سپس در اثر گیرائی و کار آئی و گرافمایگی ، بارها در درازای تاریخ دستکاری میشوند ، یا آنکه به آنها عناصری افزوده ، یا از آنها عناصری کاسته میشوند ، و بدینسان منشی و آماجی دیگر ، حتی متضاد با اسطوره اصلی پیدا میکنند .

اسطوره ها نی که از پیشینیان ، در ادیان کتابی پذیرفته شدند ، دیگر بنام اسطوره ، به آنها نگریسته نمیشود ، بلکه « تجسم حقیقت واحدی » میشوند ، و بسیار جزمی و تفسیر ناپذیر و تنگ میگردند . اسطوره هادر گذشته ، تصاویری بودند که با صورتگرشان که انسان و اجتماع بودند ، میزیستند و همدیگر را تغییر میدادند و از همدیگر نیز تغییری یافتند . ولی با ورود در ادیان کتابی از این پس ، تصاویری میشوند ساخته و پرداخته

خدا ، که انسان ، دیگر حق تغییر دادن آنرا ندارند . در حالیکه پیوند اسطوره با ملت پیش از این ، یک رابطه گشوده و انعطاف پذیر و پویا و متقابل بوده است . از این رو نیز هست که هنگامی که انسان در کلیتش ، در اسطوره ها بازمی تابید ، اسطوره ها غنی و سرشار بودند ، و ما را تا کنون افسون میکنند . اسطوره (میتولوژی) ، هیچگاه تقلیل به تئولوژی نمی یافت . میتولوژی ، رابطه تنگاتنگ با انسان و اجتماع داشت . میتولوژی ، جنبش تخمیری انسان را مینمود ، و هم ایده آل انسان را در برداشت ، و هم او را به تحول خودش برمیانگیخت ، و او را در آفرینش تازه بتازه خودش یاری میداد . ولی وارونه میتولوژی ، تئولوژی ، تصویر بسیار تنگی از انسان را ارائه میدهد و انسان و اجتماع ، باید ساخته و مخلوق تصاویر تئولوژی شوند ، و انطباق یافتن با آن تصاویر ، تنها هدف تلاشهایشان می باشد . انسان ، دیگر در آفرینش آن تصاویر ، یا در زائیدن آن تصاویر ، سهمی ندارد . و هر جنبش تازه ای در تئولوژی و ایدئولوژی ، بازگشتی به اسطوره ، و اسطوره اندیشی بوده و هست . تفکر دینی منجمد و تکراره و خشکیده ، با ورود در اسطوره ، ناگهان باز و انعطاف پذیر میشود . پس از اینکه اسطوره تازه ای باز از اسطوره های کهن پرداخته شد ، آن اسطوره ، اسطوره ای مقدس ، تصویر ایده آلی مقدس ساخته میشود ، که انسان از آن پس ، حق دست زدن به آن ندارد (مقدس ، چیز است که همیشه از آلوده شدن بدست و خیال و فکر و عواطف انسان و آنچه انسانیت ، پاک میماند) ، و به مقام تئولوژی تازه ، یا ایدئولوژی تازه اعتلاء داده میشود . اگر هر دینی اجازه دهد که داستانها و قصصش ، اسطوره ای فهمیده شوند ، آن دین ، دینی آزاد و انسانی میگردد . نیاز به زدودن اسطوره ها از دین نیست ، بلکه آن اسطوره ها باید بنام اسطوره ، گرفته شوند و اسطوره ای در آن اندیشیده شوند ، نه به عنوان تصاویری که تجسم محض حقیقت ، و دست ساخته خدا یند .

در قصه هائی که محمد بنام قرآن میگفت ، دیگر نمیشد اسطوره ای اندیشید

، بلکه شالوده حقیقتی واحد بودند که خدا آنها را بنام تنها عبارتهای حقیقت
تصویب کرده بود ، یعنی انعطاف دادن و تفسیر شکل دادن به آنها ، از
این پس قدغن شده بود . عربهای معاصر محمد ، بخوبی متوجه شدند که
سخنهای محمد در قرآن ، همان « اساطیر اولین » هستند ، ولی او آنها را «
قصه های انبیاء » میخواند ، و سخنان تغییر ناپذیر الله میدانست .

مردم حق نداشتند « رفتار و برخورد اسطوره ای ، با آنها داشته باشند ، بلکه
از مردان و وقایعی سخن میگفت که با خدا و حقیقت واحد سروکار داشتند ، و
تنها نمونه عمل و فکر برای همیشه بودند . ولی یکی از کارهای هنری
صوفیه ، همین اسطوره پردازی و اسطوره سازی شد که مردم ایران با شاهنامه
آترا فراموش کرده بودند . اسطوره اندیشی ، متلازم اسطوره آفرینی است .

با پیدایش شاهنامه ، دیگر کسی در باره اسطوره های ایران ، بشیوه اسطوره
ای نیاندیشید ، و اسطوره های ایرانی در شاهنامه ، اسطوره هائی ماندند که
مانند قرآن ، کسی دیگر به آن دست نمی زد ، ولی برعکس قرآن ، هیچکس
در باره آن بفکر فرو نمیرفت . چنانکه در هزار سالی که از سرودن آن گذشته
است تا بحال ، حد اقل يك تفسیر هم در باره آن نوشته نشده است .

در حالیکه قرآن را با سدها تفسیرها و تاء و یلهای تازه به تازه ، زنده نگاه
داشته اند . هر چند شاهنامه ، بخودی خود بی هیچ تفسیری زنده ماند ، ولی
ناگسترده و ناگشوده و ناشکفته باقی ماند ، و و بدین سبب دامنه نفوذش را
در پهنای زندگی ایرانی از دست داد .

به هر حال عرفا ، این کار هنری را از سر گرفتند که در باره قرآن ، اسطوره ای
بینایدیشند ، نه تئولوژیکی . همان اسطوره های قرآنی ، دستکاری شدند ، تا
رشته تفاهم میان مردم و آنها باقی بماند . مردم ، در ایران پیوند ژرف خود را
با اسطوره های ایران در شاهنامه بکل از دست داده بودند ، و اسطوره های
باستانی ، به افسانه های گذشته ، تقلیل یافته بودند ، و کسی دیگر میان
اسطوره و افسانه و تاریخ ، تمایزی قائل نمیشد ، چنانکه خود فردوسی متوجه
تمایز اسطوره از تاریخ نبود ، و تاریخ ایران را جزو اسطوره هایش کرد .